

حدیث ماہی گیری و دیو

هوشنگ گلشیری

تصویرگر: سمیرا دریا

روایت قدیم

شهرزاد گفت: ای ملک جوانبخت، صیاد سالخورده زنی با سه پسر داشت و بی چیز و پریشان روزگار بود، همه روزه دام برگرفته، به کنار دریا می رفت و چهار دفعه بیشتر دام در دریا نمی انداخت. روزی دام برداشته به کنار دریا شد، در آب انداخته، ساعتی بایستاد. پس از آن خواست که دام را بیرون آورد، دید که سنگین است. آن چه زور زد، به در آوردن نتوانست. در کنار دریا میخی کوفته، دام فرو بست و خود در آب افتاده، غوطه خورد، با توانایی تمام دام از آب به در آورد، دید که به دام اندر خری است مرده. محزون گردید و گفت: «سبحان الله، امروز عجب رزقی نصیب من شد!» پس دوباره دام در آب انداخت. زمانی بایستاد، چون خواست بیرونش آورد، دید که سنگین تر از نخست است. گمان کرد که ماهی بزرگ است. خود در آب فرو رفت، به مشقت تمام بیرونش آورد، دید که خمره بزرگی است پر از ریگ و گل... پس خمره را بشکست و دام فشرده به دریا انداخت. پس از زمانی دام بیرون کشیده، دید که سفالی و شیشه ای شکسته به دام اندر است. پس از آن سر به سوی آسمان کرده، گفت: «خداوند!

من بیش از چهار دفعه دام در آب نمی‌اندازم و همین دفعه چهارم است.» پس نام خدا بر زبان رانده، دام در آب انداخت. پس از زمانی خواست بیرون آورد، دید که بسی سنگین است. بند دام را به میخ فرو بسته، خود را به دریا انداخت. به زور و توانایی دام را بیرون آورده، دید که خمره‌ای است رویین که ارزیز بر سر آن ریخته به خاتم حضرت سلیمان، علیه‌السلام، مهرش کرده‌اند. چون صیاد این را بدید، انبساط و نشاطش روی داد و با خود گفت که: «سر این بیاید گشود.»

پس کارد گرفته، ارزیز از سر آن رویین خمره دور ساخت و آن را سرنگون کرده، بجنیانید که اگر چیزی در میان داشته باشد فروریزد. دودی از آن خمره بیرون آمده، به سوی آسمان رفت. صیاد را عجب آمد و حیران همی بود، تا آن که دود در یک جا جمع شد و از میان دود عفریتی به‌درآمد که سر به ابر می‌سود. چون صیاد او را بدید، از غایت بیم بلرزید و آب اندر دهانش بخشکید. اما عفریت چون صیاد را بدید، به یگانگی خدا و پیغمبری سلیمان زبان گشوده گفت: «ای پیغمبر خدا، مرا مکش، پس از این سر از فرمان تو نییچم!» صیاد گفت: «ای عفریت، اکنون آخرالزمان است و سلیمان هزار و هشتصد سال است سپری شده، حکایت خویش بازگویی!»

چون عفریت سخن صیاد بشنید، گفت: «ای مرد، آماده مرگ باش!»

صیاد گفت: «سزای من که تو را از چنین زندان رها کردم این خواهد بود؟»

عفریت گفت: «آری، تو را از مرگ چاره نیست. اکنون درخواه که تو را چگونه بکشم!»

صیاد گفت: «گناه من چیست که باید ناچار کشته شوم؟»